



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۵۲۶

از آن باده ندانم چون فنایم
از آن بی‌جا نمی‌دانم کجایم

زمانی قعر دریایی درافتم
دمی دیگر چو خورشیدی برآیم

زمانی از من آبستن جهانی
زمانی چون جهان خلقی بزام

چو طوطی جان شکر خاید به ناگه
شوم سرمست و طوطی را بخایم

به جایی درنگنجیدم به عالم
بجز آن یار بی‌جا را نشایم

منم آن رند مست سخت شیدا
میان جمله رندان‌های هایم

مرا گویی چرا با خود نیایی
تو بنما خود که تا با خود بیایم

مرا سایه هما چندان نوازد
که گویی سایه او شد من همایم

بدیدم حسن را سرمست می گفت
بلایم من بلایم من بلایم

جوابش آمد از هر سوز صد جان
ترایم من ترایم من ترایم

تو آن نوری که با موسی همی گفت
خدایم من خدایم من خدایم

بگفتم شمس تبریزی کیی گفت
شمایم من شمایم من شمایم

مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۴۸۱

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم

یک حمله مردانه مستانه بکردیم
تا علم بدادیم و به معلوم رسیدیم

در منزل اول به دو فرسنگی هستی
در قافله امت مرحوم رسیدیم

آن مه که نه بالاست نه پست است بتابید
وان جا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم

تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد
بر کوری هر سنگ دل شوم رسیدیم

با آیت کرسی به سوی عرش پریدیم
تا حی بدیدیم و به قیوم رسیدیم

امروز از آن باغ چه بابرگ و نواییم
تا ظن نبری خواجه که محروم رسیدیم

ویرانه به بومان بگذاریم چو بازان
ما بوم نه‌ایم ار چه در این بوم رسیدیم

زنار گسستیم بر قیصر رومی
تبریز ببر قصه که در روم رسیدیم